داستان

نیلوفر کبود

قسمت دوم

فریبا موسوی

درقسمت اول اسارت زنی در یک کلبه خارج از شـــهر و فرار ناموفق او که منجر به بســـتن دست و پایش شد را خواندیم. اکنون دنباله ماجرا:

– خب از شـــوهرت جدا شو!... کاری نداره که!...بگو نمـــی خوامت!... مثه همون روزی که صـــاف صاف وایســـادی. با اون چشـــمای دیوونه کننده لعنتیت تو چشای مـــن زُل زدی و با وقاهـــت تموم گفتی برو دوســـت ندارم! مثه همون روزی که سه سال نامزدیمونـــو تو یه لحظه بر بـــاد فنا دادی!... همون روزی که دل منو شکســـتی و غرورمو زیر پا له کردی و رفتی پی زندگیت!...

– کیوان من فقط یه بچه دبیرســـتانی بودم که نامزد تو شدم! عقلم ناقص بود! نمی فهمیدم دارم چیـــکار می کنم! آخه خونواده مـــا کجا و، خونواده تو کجـــا!... ما اصلا هیچ شباهتی به هم نداشـــتیم!... من دختر کارگر یکی از اون خونه هایی بودم که خونواده تو، ده تا مثه اون خونه هم براشـــون هیچ ارزشی نداشت! ... دستای زخمی و پینه بسته مامان من چه شباهتی به دستای نرم و ناخونای بلند مانیکور شـــده مادر تو داشت؟... کیوان ما به هم نمی خوردیم... با هم خوشـــبخت نمی شدیم... من بعد از سه سال فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم... جدایی ما بهترین و درســـت ترین کار بود.

– آره، آره. درســـت تریـــن کار بـــود. خردکردن من بهترین کار ممکن بود. احمق من دوسِت داشتم. یعنی دوست داشتن انقدر واسه تو بی ارزش بود؟... اونقدر که منو به مرز دیوونگی بکشونی؟

– بـــس کن کیوان!... اینقدر ســـرم داد نزن!... منم دلایل خودمو داشتم!

– داد مـــی زنم...دادمـــی زنم ببینم می خوای چیکار کنی! بازم می تونی بذاری بری؟

– بیا دســـتامو باز کن... دیگه فرار نمی کنم!

– به همین خیال باش! باز کنم که بری خوراک گرگا بشی؟ فعلا بیشتر از این که من دیوونه باشم تو دیوونه ای!

زن زیـــر گریه زد و هق هق کنان گفت:

– التماست می کنم کیوان! ...منو برگردون!... بچه م الان منتظر منه! حتما داره گریه می کنه!...

– منم خیلی منتظرت بودم!.. منم خیلی گریه کردم! کی به فکر اشکای من بود؟...اون روزی که دل منو شکســـتی و سه روز بعدش با خونواده ت از شـــهر ما رفتی یادته؟ ... همه جا رو زیر و رو کردم و پیدات نکردم!... چند ساله که آواره کوه و بیابونم کردی! مدتهاست که تـــو این کلبه دورافتاده از شـــهر زندگی میکنـــم. روزی هزار بار می میرم!... دربدرم کـــردی نیلوفر! فکر می کنی به همین راحتی می بخشمت؟

– کیوان صد بار بهت گفتم بازم میگم مامانـــت همون روز اومده بود ســـراغ مامان من. یه پولی گذاشته بود کف دستشو گفته بود ســـه روز بهتون مهلت میدم زندگیتونو جمع کنید و از این شهر برید. گفته بود روزگارتونو سیاه می کنم. نمیذارم تو این شهر آب خوش از گلوتون پاییـــن بره! گفته بود اگه جونتونو دوســـت دارید زندگیتونو جمع می کنید و از این شهر میرید!

– منـــم صدبار بهت گفتـــم چرا این حرفا رو همون روز نزدی؟ ... چرا راستشـــو بهم نگفتی؟ چرا گفتی دوســـت ندارم؟ چرا غرورمو خرد کردی؟ چرا حقیقت ماجرا رو بهم نگفتی که برم با مامانم حرف بزنم و این مشکلو از ریشه حل کنم؟

– کیوان من می ترســـیدم!... از مامانت می ترسیدم! چرا اینو قبول نمی کنی؟ از همون روز اولی که مجبورش کردی انگشتر نامزدی رو خودش تو انگشـــت من کنه از چشم غره اش لرزه به تنم افتاد. اواخر نامزدیمونم یه بار تهدیـــدم کرد که اگـــه از زندگیت بیرون نرم منتظر خبر بدی باشم.

– چرا به من نگفتی لعنتی؟

– ترسیدم! مامانت گفته بود اگه کیوان بفهمه بیچارَت می کنم!

– دروغه!... اینا همه ش دروغه!

– آخه چرا باید بهت دروغ بگم؟

– حالا که پیدات کردم و تو دام من اسیر شدی واسه رسیدن به پسر و شوهرت داری این دروغا رو سرهم می کنی!

– کیوان مـــن دروغ نمی گم! مامانت از مـــن متنفـــر بـــود! میگفت تو یـــه وصله ناهمرنگی!...مامانت

– بسه دیگه! اســـم مامان منو به زبون نیار قاتل!...

ادامه دارد...

داستان

دیوونه خونه

قسمت دوم

حسین مناخری

بـــه قدم زدنهای طولانـــی عادت دارم و لـــذت بخش ترین کار ممکن برایم همین اســـت، البته وقتی سیگار چاشنی آن میشود بیشـــتر لذت میبرم و خواهش و تمنا برای به دست اوردن وحشـــتناکترین اتفاق میتواند باشد. در انجا، شهر میله ای را میگویم. روزانه پنج نخ سیگار سهمیه داشتیم. که البته با ورود رئیس جدید این سهمیه به سه نخ در روز تغییر کرد. او راه اجبار را در پیش گرفته بود. با اینکه هرگـــز ندیده بودمش اما واضع بود اجبار راه حل او برای اثباتش بود.

ساعت نه صبح صبحانه میخوردیم و بعداز ان در محوطه ای پر گرد و خاک بیرون میرفتیم. تنهانیم ساعت فرصت داشتیم گرمای خورشید را لمس کنیم و افتاب را با چشمانی که از تاریکی کوچک شده بود را ببینیم.

نگهبانان که معمولا تعدادشـــان از پنج نفر بیشـــتر نمی شد به فاصله چند قدم چند قدم در کنار هم می ایستادند.

سیگارهایشـــان را روشن میکردند و مـــا که تعدادمان بیـــش از پنجاه نفر بود و هر روز به این تعداد اضافه می شد. مجبور بودیم با هر پک انان به ســـیگار بلند فریاد بزنیم (به بـــه.....). این کار تا جاای ادامه داشـــت که (به بـــه) کردنهایمان با پـــک زدنهای پی در پی نگهبانان تبدیل به (بَ بَ) می شـــد. این همان خواهشـــی بود که از سر ترس از کتک خوردن و سلول انفرادی که فقط می شد در آن نشست، با شرم و خجالت انجامش میدادیم.

پـــس از اینکه سیگارشـــان بـــه پایان میرسید، یکی یکی نشسته و با گردنی اویزان سمت پایین نگاه میکردیم و سهمیه سیگارمان را میگرفتیم. انهایی که سیگار نمیخواستند هم بایـــد اینگونه می امدند و از جلو چشـــمان نگهبانان رد می شـــدند. در ان لحظات کینه و نفرت تمام وجـــود را پر میکرد و این همان تمنای شرمگین بود برای ادامه بقاء. سایه های شوم که برای به دست اوردن چیزهای ناچیز که ابتدایی ترین خواســـته است سنگینی می کردند، مجبور بودیم به پایشان بیافتیم و بی کلام التماس کنیم. آزادی من ان قدر کوچک و تنگ شده بود که راه رفتن و پک زدن زیباترین کار ممکن بود. و این خود مفهومی بود برای ادامه دادن..

ســـاعت از سه گذشته بود؛ بی خوابی دست بردار نبود. خیال ان روزها مجبورم کرد روی تختم بنشـــینم. سیگارم را روشن کردم ولی اینبار نه باشرم. خیابانهای شلوغ و ادمهایی که کوله باری از پنهان شده ها را به همراه دارند و مانند درونشان نهان است. گاهی از یاداوری انها میترســـیم و گاهی از مرور انها وحشت و خجالت داریم.

خیالات بی اختیار به من هجوم اورده اند و هیچ مقاومتی در برابر انها نمیکنم. شاید اشـــتباهاتم حقیقی ترین کارهایی بودند که انجامشـــان دادم. هر قدر بیشتر فکر میکنم و بیشتر پرسه میزنم به پوچ بودن و بی خواصیتی این زندگی بیشتر پی میبرم. به بی معنایی که با خودم معنا پیدا میکند. به مســـخره گی و طنز پر خنده ای که موجب اشک ریختن میشود. اجبـــار و اصرار به ادامـــه دادن. امروز یکی از دوســـتان ان دوران را دیدم. او کوهنورد بود. با اشتیاق و تعریف و تمجید از من میخواست که عضو تیم دوازده، سیزده نفره شان بشوم.

من ســـیگار کشیدن را ترجیح میدهم. بعد از ظهر با خبر شدم در اثر سکته قلبی در قلـــه ای مرد و تمام. اینجا چیزی که به وضوع دیده میشـــود دغدغه هـــای عجیب و خود ساخته است. سابقا دزدان و کلاشان را میشد از نوع لباس پوشـــیدن و حرف زدنشان کمی تشـــخیص داد، اما حالا صورتهای با ظاهر پوشیده و لباســـهای اتو کرده و زرق و برقی که در دستانشان میچرخد کار را دشوار کرده. برای همین اســـت با تمام زجری که بود، ان چهار دیواری را دوســـت داشتم. پس از چند ماه از اتاق چند قدمی ام مرا به بخش همگانی بردند.

کنـــار در ورودی روی تخت دونفره ساکن شدم. طبقه بالا پیرمردی بود که خانواده اش را کشته بود و بعد سوزانده بود.

تخت کناری پسرک جوانی با موهای بور، فرفری در هم تاب خورده ای نشسته بود وقصه قاتل شدنش را تعریف میکرد. انچنان بـــا لذت و پر هیجـــان میگفت که انگار هیچ اتفاقی برای کســـی نیفتاده و تنها اتفاق اینجا بـــودن او بود. من مهمان تازه از راه رســـیده بودم و پســـرک مهمان رانده شده ای بود که ســـه روز بعد به سمت چوبه دار هدایت شد و به دار آویختنـــش. زندان با تمام نگهبانان و میله هایش و دیوارهای بلندی که داشـــت، نتوانست مانع سوگواری باقیمانده ها بشود.

ان روز پیرمرد روی تختش نشسته بود و موعظـــه وار تکرار میکرد، انان که مردند به درک واصل شـــدند و انان که کشتند رستگار میشوند؛ زنده ها در جهنم زندگی میسوزند.

انهـــا بدون پنهان کردن از شـــرارت و اشتباهاتشـــان حرف میزدند و هرگز خود را صالح ترین و سالم ترین نمیدانستند. یکی از انها که بیشـــتر شبیه سخنوران حرف میزد. با چهره ای لهیده، دندانهایش به کل ریخته بود. هیکلی درشت داشت و چشمانی که میشد از انها به بازی گرفتن و بی تفاوتی نسبت به هر چیز را فهمید.

بلند بلند صحبت میکرد. بیشتر از اینکه لبهایـــش هنگام حرف زدن تـــکان بخورد، دستانش و چشمهای گرد شده اش حرکت میکرد. با سابقه ای که در کار کلاشی داشت، به موضوع نچندان پیچیـــده دزدی پرداخته بود. دلایل دزدی با شـــرافت را عنوان میکرد و با منطقی که داشـــت در پشت میله بودنش را اشـــتباهی فاحش میدانســـت. بلند بلند و تند تنـــد حرف میزد. هر چنـــد جمله ای که میگفت کمی مکـــث میکرد و به چپ و راستش نگاه میکرد. سپس برای ثانیه ای آرام سخن میگفت و به یکباره صدایش بلند میشد. میگفت؛ دزدی از سر بیچارگی است. علتش چندانی نگرفته بودم. از دور نمیشد به درستی دید. ادمهای ســـوار بر ماشین پس از انکه به ســـختی وسیله های نقلیه شان را در گوشه و کنار خیابان پارک میکردند شتابان میدویدند و هجومـــی از جمعیت بود که روانه محوطه پشت چراغ قرمز میرفت.

کنجکاو شـــده بودم. قدمهایم را تندتر برداشـــتم. نزدیک شده بودم. انجا سابقا محل فروش ماشـــینهای کهنه و زوار در رفته بود. شـــنیده بودم کسانی که برای خرید یا فروش ماشین به انجا میرفتند. معمولا افرادی بودند که از پس هم برمیامدند. نزدیک شدم. دور تا دور انجا را میله های اهنی گذاشته بودند. اثری از ماشین نبود. شاید پهلوان پنبه های دور گرد قرار بود نقش بازی کنند. طولی نکشـــید که ماشـــینی ایســـتاد. چند نفر از ان پیاده شدند. مردکی با کاغذی که به دســـت داشت چند دقیقه ای بلغور کرد. و بعد جوانی را با دستها و پاهای بسته شده اوردند. مردم رو سیاه کف میزدند و فریادهایشان گوش خراش بود. مانند تیری که از تفنگی در سطح شهر و بین مردم رها شود. ترس را میشـــد در چهره اش دید. جرثقیـــل بالا رفت و با خود طناب و گردن و جسم کاملا تسلیم شده ای را بالا برد. صدای کف زدن و ســـوت زدنهای پشـــت به پشت احساس خجالتی با خود داشت که نتوانستم بیشتر از ان تحمل کنم.

برای لحظه ای دستهای بسته و پاهایی که به بالا و پائین میرفت و اخرین تلاش برای زنده ماندن بود به چشم میخورد....

ادامه دارد...

داستان

وسواس کرونایی

از سری داستانهای تاکسی نامه

محسن قاسمی

همه چیز از آن روزی شروع شد ،که کرونا هم وارد ایران شد . آخه این همه اسم تو دنیا بود ،چرا باید اســـم کرونا رو انتخاب کنند. طوری شـــده بود که چه اسم کرونا را میشندی چه اســـم عزراییل فرقی نمیکرد .مسافری را که سوار کردم پرسید .

کار تو کیش چطوره ؟

بســـتگی به خود فرد داره تا چه حد زرنگ باشه . اگر بخوام اینجا تاکسی بخرم به نظر شما خوبه یا نه ؟

بستگی داره که تاکسی سفید بخرید یا زرد .

کدامش بهتره ؟

من که کرولا دارم ...

مرد اجازه نداد حرفم تمام شـــود .تو حرکت درب ماشین را باز کرد که پیاده شود. ترمز زدم . مرد دو پا داشت دو تا دیگه قرض کرد و فرار کرد . منکه از تعجب انگشت به دهـــان مانده بودم .بفکر فرو رفتم بعد فریاد زدم . کجـــا رفتی من کـــرولا دارم کرونا که ندارم .

امـــا از مرد اثری نبود . اشـــتباهی که کردم،بـــرای اینکه گل خنـــده را روی لبان خانمـــم ببینم ، این اتفاق را برای او تعریف کـــردم .اما نه تنها گل لبخند رو لبانش نیامد ، بلکه بفکر فرو رفت .عصر که عروســـم با نوه ام به خانه ما امدند ، ناخودآگاه عطسه ام گرفت. خانمم بلافاصله چادرش را روی نوه ی سه ساله ام انداخت و گفت :

ای وای که بدبخت شدم .

گفتم : چرا مگه چی شده ؟

همانطور که من را داخل اتاق هل می داد گفت : دیگه میخواهی چی بشه ؟ کرونا گرفتی . و در راقفل کرد . چادرش را هم زیر در گذاشـــت تا درزهای احتمالی هم گرفته شود . فریاد زدم . این مزخرفات چیه میگی زود در را بازکن.

او هم گفـــت : اجازه نمی دم بچه ام دچار این بیماری بشـــه . گفتم : در را باز کن کرونا کجا بوده . همین الان عطسه کردی .

ای بابا هر گردی که گردو نیســـت . مگه هر کس عطسه کنه کرونا داره؟

هر کس نه . اما تو ۹۰ درصد .

اخه چرا این حرف را میزنی ؟

برای اینکه تو راننده تاکسی هستی . از کجا معلوم که از مسافرها نگرفته باشی ؟ مسخره بازی در نیار کرونا کجا بوده .بیا در را باز کن . بیا باید برم ســـر کارم داره دیر میشه .

اصلا حرفش هم نزن .کار بی کار .

یک ســـاعتی از این موضوع گذشت . دیـــدم فایده ایی ندارد . فکری کردم فریاد زدم .

من تشنه ام آب میخوام .

جوابی نشـــنیدم . دوباره داد زدم . بعد مدتی متوجه شـــدم از طرف خیابان صدام میزند. پنجره را باز کردم دیدم تلفن همراهم را بطرفم پرت کرد . بعد از آن پیامکی آمد .

بهتره داد و بی داد نکنی .اگر همسایه ها بفهمند ، دیگه جای ما اینجا نیست.

زنگ زدم گوشی را اشغال کرد.

با خودم گفتم : ببین چقدر ترسیده که حاضر نیست صحبت کنه پیامک میفرسته.

وقتی تلاشـــهایم برای رهایی فایده ایی نداشـــت . نقشه ای کشیدم . این بهترین فرصت برای اســـتراحت بود. روی تخت دراز کشـــیدم و پیامک زدم گرسنه ام چند تـــا کتاب هم برایـــم بیاورید در ضمن میوه فراموش نشه .

پیامک امد که : دستور نده .زنگ زدیم بیان و ببرنت .

ببرن کجا ؟

قرنطینه.

داد زدم : تـــو نمی تونـــی این کار را بکنی .

پیامک آمد.

بهتـــره داد و بی داد نکنی چون اونجا کسی نیســـت . اگر کســـی نیست از کجا فهمیـــدی ، داد و بی داد کـــردم . از انجا که چهل سال دارم باهات زندگی میکنم .

اعصابم خورد شده بود .دیدم اینطور نمیشه باید فکری می کردم . پیامک زدم .

اگر تـــا ۱۰ دقیقه دیگه نیای در را باز کنـــی زنگ میزنم ۱۱۰ میگـــم مرا گروگان گرفتند.

به شـــرطی که خودت به بیمارستان بری و جواب منفی تست کرونا را بیاری .

فکر کردم با قبول شـــرطش اوضاع روبرو میشه، اما درد سرهای من تازه شروع شـــد .از فردای انروز هر لحظه زیر نظر بودم . وقتی وارد خانه شـــدم خواستم روی مبل بشینم ، ناگهان با فریاد خانمم از جا پریدم .

چی شده مار بود یا عقرب .

اونجا ننشین زود باش برو تو حمام .

تـــا در حمـــام را باز کـــردم دوباره با فریادش به خود امدم .

دوباره چی شد؟

دست به دستگیره نزن . با ارنج باز کن .

از آن تاریـــخ به بعد زندگی من رنگ و روی دیگری پیدا کرد . تا میخواســـتم در یخچـــال را باز ،کنم بـــا فریاد خانم مواجهه میشدم .اجازه دست زدن به کنترل تلویزیون کولر ، تلفن همراه و خلاصه هر چی که شما فکر کنید را نداشـــتم . از سر کار بر میگشتم ، باید ابتـــدا ۲۰ دقیقه دوش میگرفتم . حق استفاده از حوله را نداشتم .تمام بدنم را باید با دستمال کاغذی خشـــک میکردم . تمام لباســـهایم را باید در لباسشویی میانداختم. در تمام مدت استراحت حق بیرون رفتن از خانه را نداشتم ، هر جا قدم میگذاشتم اون هـــم با مواد ضد عفونی دنبالم بود. اعتراض کردم که

چرا این قانون تـــو خونه های دیگه اجرا نمیشـــه گفت : بـــرای اینکه تو راننده تاکسی هستی .

خلاصه داســـتانی داشتم . تو منزل با یک دید دیگـــری به من نگاه میکردند .اگر عروســـم با نوه ام می امدند ، در طول مدتی که انها انجـــا بودند من در اتاق حبس بودم .هر چه تعداد مبتلایان به کرونا بیشتر میشد ،مشـــکلات من هم بیشتر میشد . دیگه این وضعیت برایم غیر قابل تحمل شـــده بود . گفتم : بابا این همه حساسیت نشان نده .هر چه بیشتر وسواس نشان بدی بدتره .

یعنی میخوای بگی نسبت به زندگی ام بی تفاوت بشم . هرگز .

دستی به موهام کشیدم و ادامه دادم .

اخه چرا .....

نگذاشت حرفم تمام شود گفت : برو دستات را بشور زدی به موهات .

مانده بودم چطور با این بلا که اسمش از خودش بیشتر زندگی مرا بهم ریخته بود ،مقابله کنم .بعد از ایزوله شدن و پاس کردن تمام مواردی که خانم به آن حســـاس بود . ناگهان دوباره عطسه به سراغم امد . با علم به اینکه اگر این عطسه صورت میگرفت ،من برگشته بودم به نقطه شروع و باید از نو تمام مراحل کرونایی خانم را دوباره پاس میکردم ،لذا خیلی ســـعی کردم که جلوش را بگیرم دستمال را که حالت صدا خفه کن را داشت بر داشتم وبا احتیاط عطسه کردم .اما صدای خانمم از اتاق بغلی بلند شد که :

چرا از دستمال استفاده نمی کنی . چند بار بگم وای خدای من دوباره باید همه جا را ضد عفونی کنم .

به اتـــاق مجاور رفتم و دســـتمال را جلوش انداختم و گفتم : پس این چیه ؟ دو تا چشم هم پشت سرت داری ؟

او با دیدن دستمال مثل اینکه سوسک دیده باشد، از جا پرید و فریاد زد که : این کارا چیه من هم کرونا گرفتم .

هنوز حرفـــش تمام نشـــده بود که عطسه اش گرفت و این بهترین اتفاقی بود که میتوانست برای من بیفتد . از آن لحظه به بعد تمام بلا هایی را که ســـر من آورده بود سرش در آوردم . او را در اتاق حبس کردم و آزادانه کانالهای تلویزیون را عوض میکردم . در یخچال را باز میکردم. هرگز فکر نمیکردم که تمام مشکلاتم با یک عطسه خانمم حل شود این واقعا جای شکر داشت .

اجراء طرح توسعه گذر هنرمندان کیش

عکس: جعفر همافر

اقتصاد کیش روزنامه
پرتیراژترین و با سابقه ترین نشریه جزیره کیش
گسترده ترین شبکه اطلاع رسانی داخلی منطقه آزاد کیش
۴۴۴۲۴۹۶۹
۴۴۴۲۴۹۹۹